

نمایشنامه « تقدیر »

نوشته خداداد رضایی

شخصیت ها : مرد ۱ - مرد ۲

صحنه: (همه چیز به رنگ سیاه برج و چرخ دنده ها و آهن ها همه حکایت از یک زندگی مدرن ماشینی است صحنه طوری طراحی شده است که آهن ها انسان ها را محاصره کرده اند دو تابوت جلوی صحنه قرار دارد در سکوت مطلق صدای آهنگی بسیار محیب تماشاگر را میخکوب میکند در پایان موسیقی صدای چرخش چرخ دنده ها شنیده میشود و سپس دو نور موضعی کم روی تابوت ها تابیده میشود و از هر تابوت یک نفر با لباسی سراسر مشکی بیرون می آیند)

مرد ۱: دارند می یان

مرد ۲: من نمی بینم

مرد ۱: صدای هیاهویشان را نمیشنوی.

مرد ۲: این صدا ها بارها در گوش من بوده است.

مرد ۱: ولی این بار فرق میکنه.

مرد ۲: چه فرقی ؟

مرد ۱: بزار گوش کنم چی میگن

مرد ۲: فرقی نمیکنه

مرد ۱: یعنی چی ؟

مرد ۲: این صدا ها به نفع من و تو نیست

مرد ۱: شنیدنش که ضرر نداره

مرد ۲: شعار های همیشگی . خسته نشدی ؟

مرد ۱: چرا ولی

مرد ۲: ولی نداره گوشت را ببند و کوش نده

مرد ۱: اینها به استقبال ما آمده اند

مرد ۲: چه استقبال با شکوهی ! حالا از ما استقبال چی میکنن

مرد ۱: من چه میدونم

مرد ۲: ولی من می ترسم

مرد ۱: من هم

مرد ۲: بیا فریاد بزنیم.

مرد ۱: فریاد!

مرد ۲: آره شاید یکی به ما کمک کند

مرد ۱: صدای ما در میان این همه آهن گم میشه

مرد ۲: یعنی

مرد ۱: آره یعنی مافقط صدایشان را می شنویم و آنها فریاد ما را نمی شنوند

مرد ۲: من میرم بالا تا آن ها را بشناسم

مرد ۱: بی فایده است

مرد ۲: نه باید اونا را بشناسم (بالای برج میرود)

مرد ۱: چه می بینی؟

مرد ۲: سیاهی

مرد ۱: (به جلوی صحنه میآید) آن ها می یان . به خودت زحمت نده.

مرد ۲: می یان ! کجا؟

مرد ۱: ما بارها با آنها رو به رو شدیم .

مرد ۲: چه روبرویی؟

مرد ۱: آن ها همزاد ما هستند چه بخواهی چه نخواهی .

مرد ۲: و اکنون تیره بختی های ما بر ما مستولی شده بیا تا چاره ای ...

مرد ۱: نه دیگه راه چاره ای نیست انگار اونا دارن نزدیکتر میشن .

مرد ۲: آخه معلوم نیست دوست هستند یا دشمن؟

مرد ۱: هر دو

مرد ۲: یعنی چی؟

مرد ۱: امروز با تو هستن فردا دشمنت

مرد ۲: چاره اش چیست؟

مرد ۱: چاره !!

مرد ۲: آره

مرد ۱: فرار

مرد ۲: بارها و بارها حرکت کردیم ولی به جایی نرسیدیم.

مرد ۲: ای بار فرق میکند باید بگریزیم.

مرد ۱: از خود از زندگی از روزگار (باعصبانیت) از دوست از دشمن.

مرد ۲: آره از دشمن دشمنی که داره نزدیک میشه.

مرد ۱: و از دوستی که کاری از دستش ساخته نیست

مرد ۲: حالا با چه فرار کنیم

مرد ۱: بیا با اینها (اشاره به تابوتها)

مرد ۲: با اینها

مرد ۱: بیا شانسمان را امتحان کنیم

مرد ۲: باشه

(هر دو وارد تابوتها می شوند . صدای لاله الا الله جمعیت شنیده می شود . مرد ۱ بیرون می آید و مرد

۲ را هل می دهد و در صحنه به دور خود می چرخند . اینبار جای خود را عوض می کنند)

مرد ۲: خسته شدم (و به وسط صحنه پرت می شود)

مرد ۱: فایده نداره ما فقط داریم به دور خود می چرخیم

مرد ۱: این رسم زندگی است . ما همیشه فقط به دور خود چرخیدیم

مرد ۲: ببین یه فکری به ذهنم رسید بیا این ماشین ها را به حرکت در آوریم.

مرد ۱: ولی این که حرکت نمیکند.

مرد ۲: (تلاش می کنند) کاری از دست اینها هم ساخته نیست

مرد ۱: تلاش کن ناامید نباش

مرد ۲: نه اونا پیر شدن سالهاست که خوابیده و کار نکرده

مرد ۱: بزار منم کمک کنم

(هر دو شروع می کنند ولی ناامیدانه و خسته به وسط صحنه پرت می شوند)

مرد ۱: (بالا می رود)

مرد ۲: چه می بینی ؟

مرد ۱: فقط سیاهی

مرد ۲: چکار کنیم ؟

مرد ۱: تلاش کن فکر کنم چاره فقط همینه . سعی کن بچرخونیش

مرد ۲: من دیگه خسته شدم.

مرد ۱: ولی باید تلاش کرد.

(مرد ۲ مجددا شروع به چرخاندن می کند چرخ دنده ها کمی با صدای خشک و مهیبی به حرکت در می آیند ولی می ایستد مرد ۲ به وسط صحنه افتاده)

مرد ۱: (با سرعت پائین می آید بالای سر مرد ۲) چی شد؟

مرد ۲: (سرش را به حالت گیجی تکان می دهد و چشمانش را می مالد) نمیدونم . یک نوری که چشمم را کور کرد .

مرد ۱: زود باش بیا دو باره حرکتش بدیم

مرد ۲: نه من می ترسم

مرد ۱: این تنها شانس ماست

مرد ۲: فایده ای نداره

مرد ۱: خسته شدی؟

مرد ۲: آره خسته از این کارزار

مرد ۱: ولی ناامیدی چاره کار نیست

مرد ۲: خسته از این مردمان

مرد ۱: آره مردمانی که گاهی دوستند و گاهی دشمن

مرد ۲: اونا به هیچ کس رحم نمیکنن

مرد ۱: پس باید تسلیم شد؟

مرد ۲: نه تسلیم نمیشیم

مرد ۱: پس چی؟

مرد ۲: انتظار

مرد ۱: انتظار چی؟

مرد ۲: تقدیر

مرد ۱: پس استراحت کنیم

(تابوتها باز می شوند و آنها در تابوتها قرار می گیرند و تابوتها بسته می شود و با هیاهوی مردم نور به خاموشی می رود)

(هرگونه استفاده از متن و اجرا فقط با مجوز کتبی نویسنده مجاز است)

۰۹۱۷۷۷۲۳۲۸۰